



ISSN: 2783-5480

۵ ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

# ادبیات متعهد

سال دوم، شماره پنجم، تیر ۱۴۰۱، قیمت: ۲۸ هزار تومان، ۲۵ صفحه

داستان

همسفر باد / سید مهدیه اختری

اگر عشق نباشد / جنان هلالی راد

مرا ببین، من زنده ام و هزاران آرزوی زیبا دارم / مینا عزیز جمشیدی

ملاله / آوا اکبری

بساط دستفروشی / جلال مظاهری

طلوع / ترنم زمانی

شعر

زنم من / مینا عزیز جمشیدی

تنها من / مرجان رزمی

## ماهنامه ادبیات متعهد

اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

ISSN: 2783-5480

دوره دوم، شماره پنجم

تیرماه ۱۴۰۱

قیمت: ۲۸ هزار تومان / ۲۵ صفحه

مدیر و سردبیر: پارسا نظری

### آماده سازی

نشر: چاپخانه اصیل

### ارتباط با ما

وبسایت مجله:

[www.adabiyatemoteahed.ir](http://www.adabiyatemoteahed.ir)

ایمیل:

[Adabiyatemoteahed@gmail.com](mailto:Adabiyatemoteahed@gmail.com)

مکاتبه با سردبیر:

[Pnazari.official@gmail.com](mailto:Pnazari.official@gmail.com)

تلفن:

۰۹۱۹-۹۷۸۲۸۶۳

### آدرس و پخش

ملارد-خ اطلس غربی کوچه ۲۷

پخش در کتابفروشی‌های تهران و شهرستان‌ها



Instagram

@Adabiyatemoteaed

## طلیحه سخن سردبیر

### به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برکنگزد

خدای را شکریم که ما را مشمول لطف بی‌کران خود ساخته است تا با مکارش پنجمین شماره از سال دوم آغاز فعالیت نشریه ادبیات متعهد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی با هدف ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعهد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعتلای هرچه بیشتر انگیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان و صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به عرصه نوشتن پایه عرصه گذاشته است و به‌ویژه می‌کوشد تلاش‌ها را به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری، سمنون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دردهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعهد به صورت ماهنامه و با رسالت عدم درج هرگونه تبلیغاتی در مجله و بانهایت دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می‌گردد. لازم به ذکر می‌باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سرفصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ما را یاری کرده‌اند صمیمانه تشکر و قدردانی می‌نمایم.

با احترام

پارسا نظری

# فهرست

۲..... ماهنامه ادبیات متعهد

۲..... طلیعه سخن سردبیر

۴..... داستان

۵..... همسفر باد

۹..... اگر عشق نباشد

۱۱..... ملاله

۱۲..... بساط دستفروشی

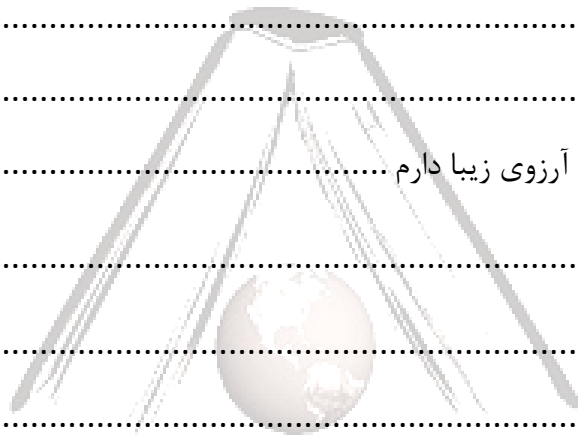
۱۶..... طلوع

۱۸..... مرا بین! من زنده‌ام و هزاران آرزوی زیبا دارم

۲۰..... شعر

۲۱..... تنها من

۲۲..... زخم من



مجله ادبیات متعهد

داستان



## همسفر باد

سیده مهدیه اختری

ایمیل نویسنده: [meneakhtri@gmail.com](mailto:meneakhtri@gmail.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۳ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۰

چهره‌اش آثار ترس و نگرانی به وضوح دیده می‌شد. حالشان به هم شبیه بود. باز به صورت مضطرب دختر نگاه کرد. انگشتانش دور بطری آبی که در دستش بود حلقه‌زده بودن و آن را در آغوش گرفته بودن و می فشردند. دختر متوجه نگاه‌های سنگین او شد و با حالت عصبی گفت: شما به چی زل زدین؟ احساس کرد که دخترک می‌تواند هم صحبت خوبی برایش باشد با اندکی تعلل گفت: ببخشید منظوری نداشتم، شما هم مثل من تنها بودین فقط همین، اسمت چیست؟

دختر از برخوردش پشیمان شد، جواب داد: گل‌نسا، نام شما چیست؟

- شیلان، اهل کجایی؟

+ افغانستان

شیلان بلند شد چند گامی جلوتر رفت روی لبه دره ایستاد، دره‌ای عمیق با شیبی بسیار تند.

زن میانسالی در فاصله کمی از او ایستاده بود و سیگار می‌کشید. طوری دود سیگار را در هوا پخش می‌کرد که گویا همه‌ی درد و غم‌های چندین ساله‌اش را

به تخته سنگ بزرگی که در دل کوه فرو رفته بود، تکیه داده بود، پاهایش را به سینه‌اش چسبانده بود، تکه چوبی را توی دستش گرفت و طوری با خشم به جانش افتاده بود که گویی مسبب همه مصائب و مشکلات زندگی خود را یافته است. در چشمانش ردپای اشک پیدا بود.

بارانی نیم‌تنه سبز رنگ، شلوار جین و کفش‌های اسپورت سفیدش پوششی غریبه برای او بود، اندام نازک و قد بلند او خود را بیشتر در لباس‌های دامن‌دار رنگی جلوه می‌دادند. موهای خرمایی رنگش که روزی میزبان بادهای بهاری درمزارع گندم بودند به طرز ناجوانمردانه‌ای بریده شده بودند و کلاه بافتنی کرم رنگی آن‌ها را از دیده پنهان می‌کرد.

خورشید داشت غروب می‌کرد، تنها نوری که دیده می‌شد نوک کوه‌های دوردستی بود که به رنگ قرمز دیده می‌شدند.

بوی آتش و دود همراهانش در هوا می‌پیچید. نگاهش به دختری که چند قدمی او نشسته بود افتاد. دختری با صورتی گرد، چشمان بادامی و قدی کوتاه، که در



به چشم غارتگران ما را می‌دیدند. این زخم را می‌بینی (به دستش که جای بریدگی عمیقی بود اشاره کرد) مرد قوی هیکلی می‌خواست کوله‌ام را بگیرد و پول‌های مرا بدزدد اما من چون می‌دانستم که ادامه زندگی من به آن پول وابسته است، با دوتا دست محکم کوله را در بغلم گرفتم، چاقویی بیرون آورد تا من بترسم اما می‌مردم بهتر بود تا در این مملکت بی‌پول بمانم و ترس تمام وجودم را گرفته بود، دندان‌های زرد رنگش که به یک شغال گرسنه می‌مانست را مدام به هم می‌فشرد و مرا به مرگ تهدید می‌کرد، از ترساندن من ناامید شد، صورتش سرخ شده بود. از چروک‌های پیشانی‌اش عرق می‌چکید چاقویش را بلند کرد تا بلکه تسلیم شوم اما من تصمیمم را گرفته بودم از مرگ هراسی نداشتم. با سرعت به طرفم هجوم آورد، من دستم را جلوی صورتم قرار دادم که دستم تیرکشید سوزش عجیبی حس کردم، صدای جیغ و داد من با ناپدید شدن او همراه بود. شیلان با شنیدن صحبت‌های گل‌نسا دلش می‌خواست اوهم از سرگذشتش برایش بگوید اما میدانست گریه مجال نخواهد داد. گل‌نسا دوباره صحبت را از سر گرفت: می‌خواهم بروم با اینکه نمی‌دانم کجا، اما میدانم چرا، اگر می‌ماندم باید رویاهایم را کنار خانواده‌ام به خاک می‌سپردم. دوباره به شیلان رو کرد، تو باید هم سن من باشی، چه چیزی تورا به اینجا کشانده؟ تکه چوبی که در دست شیلان بود جدال با انگشتان را باخته بود و خرد شده بود، خرده‌های چوب روی زمین ریختند.

چشمانش پر اشک شدند، صدای التماس‌های مادرش و بوی متعفن انبار کاه دوباره در خاطرش گذر کردند. صدایی از آن طرف حرف‌هایشان را قطع کرد، دختری خطاب به گل‌نسا گفت: خیال می‌کنی چون اینجا

از سینه‌اش بیرون می‌کند. شیلان بدون اینکه حرفی بزند دستش را به طرفش دراز کرد. زن، سیگاری روشن کرد و به دستش داد، شیلان پکی به آن زد، بازدمش با سرفه همراه بود، سرفه‌هایی که به هق‌هق گریه تبدیل شد، سیگار را به دره پرتاب کرد.

آن طرف دره درمیان بوته‌ها پرنده‌ای بال زد و پرواز کرد تا اوج گرفت خود را به آسمان سپرد و به طرف شرق رهسپار شد، چشمان شیلان پرنده را تاجایی که دیده می‌شد تعقیب کردند. اشک‌هایش را سریع پاک کرد متوجه قدم‌های گل‌نسا که پشت سرش بود شد.

گل‌نسا درباره او کنجکاو شده بود، از ارومیه که به آن‌ها ملحق شده بود تا آنجا که نزدیک مرز ترکیه بود، با کسی حرفی نزده بود. همیشه تنها و غمگین به دور از گروه حرکت می‌کرد.

شیلان به دره چشم دوخته بود که تاریکی کم‌کم آن را فرا می‌گرفت، گل‌نسا به او نزدیک شد و در کنارش قرار گرفت.

او دیگر آن دختر پر خاشاک چند لحظه قبل نبود و حالا با شیلان احساس همدردی می‌کرد دلش می‌خواست باهاش حرف بزند. شیلان سرش را به طرف گل‌نسا چرخاند و گفت: از افغانستان تا اینجا باید سفر سختی داشته باشی.

گل‌نسا خندید و گفت: سخت! من از شهرهای مختلف گذشته‌ام با آدم‌های مختلفی روبه‌رو شدم ماشین‌هایی که سوار می‌شدم ظرفیتشان چهار یا پنج نفر بودند ولی همیشه بیشتر از ده نفر را توی آن جا می‌دادند، هرطور دلشان می‌خواست با ما برخورد می‌کردند، چون ما افغانی بودیم و این از نظر آن‌ها گناه نابخشودنی بود.



جنگ‌زده نیست صلح و صفا برقراره؟! نه عزیزم وقتی اختیار رویا و آرزویت را نداری و نا چاری از میان گزینه‌های موجود انتخاب کنی که آن هم اگر اقوام و بستگانی وابسته نداشته باشی باید فاتحه همان را هم باید بخوانی، خداروشکر کنی که جنگ نیست با پوزخندی ادامه داد مسخره نیست واقعاً من عاشق رقص باله‌ام باید چه کار می‌کردم، حسابی سبک و سنگین کردم و تصمیم گرفتم بروم مهم نیست چه اتفاقی بیافتد.

شیلان سکوت کرده بود به حرف‌هایشان گوش می‌داد، پسر جوانی به جمعشان اضافه شد، لاغر اندام و قد کوتاه، موهایش را فر کرده بود روی گردنش خالکوبی بود به شکل عقرب، به خیال خودش از همین‌جا ظاهرش اروپایی بود، ذره‌ای غم در چهره‌اش پیدا نبود، گویی رسیدن به اروپا مساوی بود با غوطه خوردن در رویاها و رسیدن به آرزوها، باحالت پیروزمندانانه‌ای فریاد زد دوستان ما نزدیک مرز ترکیه هستیم و فقط چند ساعت مانده تا از این مملکت رها بشویم. این حرف، دل شیلان را خالی کرد، شاید هنوز به برگشت امیدوار بود، او هرگز برای رسیدن به آرزوهایش به جای دیگری فکر نکرده بود، او اکنون خودش را مرده حس می‌کرد این طرف و آنطرف مرز فرقی نداشت. آمده بود بمیرد هر جور و هر کجا مهم نبود همین که به دست پدرش نباشد کافی بود.

تلاش‌های مادرش را به خاطر آورد که چگونه برای رهایی‌اش از دست پدرش تلاش می‌کرد، همان پدرمهربانی که همسایه‌ها تبدیل به یک مرد خشن و بی‌رحم کرده بودند، چهره پدرش در جلوی چشمش ظاهر شد، مردی مسن با صورتی چروک و مهربان،

انبار کاه زندانش شده بود، بوی کاه پوسیده‌ای که از زمستان مانده بود و تردد موش‌ها و سوسک‌ها چیزهایی بودند که باید تحمل می‌کرد و منتظر مرگش می‌بود، دیگر از قسم خدا و پیغمبر و التماس که بی‌نتیجه مانده بود هم خسته شده بود سکوت را انتخاب کرده بود و حتی به سؤال‌های مادرش هم پاسخ نمی‌داد، دلش برای مادرش می‌سوخت که ازین به بعد از پدرش متنفر خواهد بود و همچنین مجبور خواهد بود هر روز کسانی را ببیند و تحمل کند که مسبب مرگ دخترش هستند و اینکه چقدر این زندگی برایش سخت و تحمل ناپذیر خواهد بود، نباید اجازه می‌داد که مادرش شاهد مرگش باشد، تنها راهش فرار بود اما فرار به کجا، تا کی، اگر می‌رفت و جای دیگری خودکشی می‌کرد این معنی را می‌داد که آن تهمت‌ها را پذیرفته و خودش را گناه کار دانسته و باز هم این مادرش است که عذاب می‌کشد.

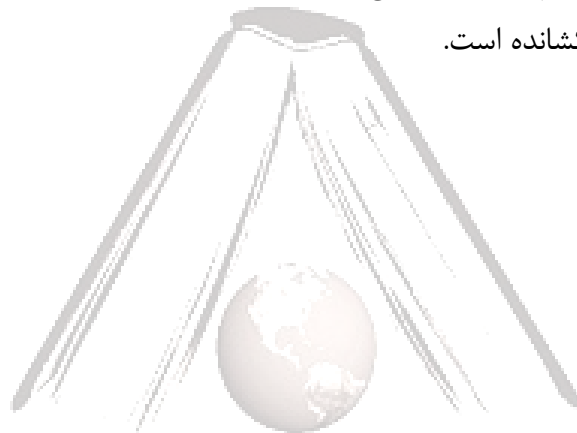
شیلان رخت‌ها را روی بند پهن می‌کرد، سایه‌ای از پشت نزدیک می‌شد می‌دانست چه کسی است، با دیدن سایه لبخندی روی لبش نقش بست بدون اینکه برگردد منتظر ماند، بوی عطر آشنایی او را سرمست کرد، دستانی از پشت سرش چشمانش را بست او با دو دستش آن دست‌ها را لمس کرد، دست‌ها چشم‌ها را رها کردند و به دورش حلقه زدند، درمیان آن ماهیچه‌های قوی مردانه خودش را گم کرده بود. سرش را چرخاند تا آن صورتی را که مدت‌ها بود انتظارش را می‌کشید ببیند اما صدای ناگهانی زنی این آرامش و عشق وصف ناشدنی را برهم زد، زنی که دهان باز کرده بود و یک ریز ناسزا می‌گفت.

شیلان به جز سکوت هیچ چیزی به کسی نگفت.



قاچاق برها با داد و فریاد گروه را جمع کردند تا راه بیافتند. طوری بر آنان حکم میراندند که گویی اینها برده‌اند و باید فرامین اربابانشان را اطاعت کنند. یکی با فریاد می‌گفت هوا تاریک شده اینجا همه جور جانوری پیدا می‌شود پس مواظب خودتان باشید.

گل‌نسا و آن دختری که می‌خواست رقص شود، احساس ترس می‌کردند، شیلان بادیدن چهره مضطرب گل‌نسا نزدیک رفت دستش را گرفت گفت: نگران نباش من مواظب توهستم من‌زاده این کوه‌ها و دره‌هایم، برای اینکه از ترس آن دودختر بکاهد شروع به گفتن داستان‌های همسایه‌ها به این‌جا کشانده است.



مجموعه ادبیات متعهد



## اگر عشق نباشد

جنان هلالی راد

ایمیل نویسنده: [jananelalirad@gmail.com](mailto:jananelalirad@gmail.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۱۴ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۷

گیسوان زرین خورشید، در قلمرو شیشه‌ای آب، پیچ و تاب می‌خوردند. دریا، ملودی به سان لالایی‌اش را، بی‌قرارتر از همیشه می‌نواخت. باد با آشفستگی، هلهله‌اش را در آرامش ترانه آب می‌آمیخت و به سرکشی امواج سبزابی، دامن می‌زد. نرم نرمک، نفس روز به شماره می‌افتاد و شن‌های ساحل، منتظر و پراسرکشی از پیش، مرز سکوت خود را جا به جا می‌کردند. آسمان، از خاک می‌پرسید. آب، در گوش صدف زمزمه می‌کرد: کدامشان پیروز خواهند شد؟ انتظار بلندترین صخره دریا، به سر آمده و حال، عشق سرخ جامه، رو در روی عقل مصمم ایستاده بود. باد، نفس نمی‌کشید. آب، پلک نمی‌زد. سکوتی گنگ، حیات فضا را می‌بلعید. عقل، با آوای مردانه‌اش، بی‌صبرانه لب‌گشود: من و تو نمی‌توانیم با یک دیگر مدارا کنیم! عشق، درحالی‌که نگاه پرمهرش را، نوازشگرانه بر وجود بلورین آب می‌گستراند؛ پاسخ گفت: اما من، با هیچکس سر جنگ ندارم؛ برای صلح آمده‌ام.

صلح! از کدام صلح حرف می‌زنی؟! با وجود تو، دیگر کسی سراغ من نمی‌آید.  
عشق، دستی بر زلف بافته شده‌اش کشید و زمزمه کرد: من، به خانه قلب می‌روم. تو که با من، هم مسیر نیستی!  
عقل، قدمی به جلو برداشت و گفت: با ورود تو به قلب، همه جا شلوغ می‌شود. مسیرهای منتهی به مغز بسته خواهند شد. من نمی‌توانم راه صحیح را، به انسان‌ها نشان دهم ... بین عشق، ما نیامده‌ایم که سخنان تکراری بزنیم.  
\_ کدام سخن تکراری؟!  
\_ بگذار حرفم را تمام کنم عشق؛ از امروز تا ابد، تنها یکی از ما به کار خود، ادامه خواهد داد و دیگری، خود را در دریا خواهد افکند. قرارمان را فراموش کرده‌ای؟!  
قلب آسمان، تپیدن گرفت. خورشید از نفس کشیدن، باز ایستاد. اندام ساحل، به لرزه افتاد. ابرهای خاکستری، بغض کرده و به عشق خیره گشته بودند.



عشق، مغلوب گشته بود و بر باریک‌ترین مکان صخره، تا ثانیه‌ای بعد، دریا را در آغوش می‌گرفت؛ اما شگفتا که برق پیروزی در چشمان عقل، دیده نمی‌شد. به راستی که هیچ موجودی، یارای وداع با عشق را نداشت.

جامه سرخ عشق، در دامان دریا موج می‌خورد. زلف بافته نشده‌اش، به ساز آب می‌رقصید. گویی به موج راه و رسم پیچ و تاب خوردن می‌آموخت. گل سرخ، با تک‌تک گلبرگ‌هایش، برای جدا نشدن از عشق، تقلا می‌کرد. دریا با خشم می‌گرید و با تمام توان، عشق را به سوی ساحل می‌برد.

آینه آسمان، مهمانش را با احترام، به دست ساحل سپرد و فریاد کشید: اگر عشق نفس نکشد؛ نسیم خواهد مرد. اگر آوازش، گوش فلک را نوازش ندهد؛ آب لالایی نخواهد خواند. اگر چشمانش را باز نکند؛ خورشید طلوع نخواهد کرد. اگر او نباشد؛ هیچ کدامان زنده نخواهیم ماند.

دیدگان عشق، آرام آرام گشوده شد. شکوفه لبخندش، جهان را در حسر خود کشید و دم مسیحایی هستی شد. نسیم، نفس کشید. آب، لالایی خواند. خورشید، چشم گشود؛ اما برق نگاه عقل بود که آسمان را، غافلگیر کرد. چه کسی می‌داند؛ شاید عقل نیز، عاشق عشق شده بود.

جامه سرخش که رایحه شکوفه سیب و انار را به هستی، هدیه می‌کرد؛ گیسوان بلند و مواجش که حسادت دریا را بر می‌انگیخت؛ بی‌پروایی نگاهش که مهر تأیید بر حیات شجاعت می‌کوفت؛ همه را می‌پرستیدند؛ اما نیک می‌دانستند عشق زبان منطق را نمی‌داند. آری! همان منطقی که سلاح عقل است و راز پیروزی‌اش!

عشق، چشمان به رنگ شبش را، به عقل دوخت و گفت: با وجود من، انسان‌ها شادند ... می‌خندند.

عقل، با لحنی سرکوب‌کننده به میان سخن عشق پرید: نه! این طور نیست. تو بر قلب خیلی‌ها زخم بر جای گذاشته‌ای. اشک بسیاری را، روان ساخته‌ای و دل‌های فراوانی را، شکسته‌ای، این منم که می‌توانم مسیر خوشبختی را، به انسان‌ها نشان دهم نه تو! آرام‌تر و غمناک‌تر از پیش ادامه داد: راستش را بخواهی، بهتر است که نباشی عشق!

گل سرخی، خود را به دامان عشق، رسانده بود. او، با دستان لرزان، گل سرخ را برداشت و میان گیسوانش، نشاند. حجاب اشک، شب چشمانش را، تار می‌ساخت. در حالی که مژگان‌تر و بلندتر، به یک دیگر می‌زد؛ آرام زمزمه کرد: من ... من هیچ‌گاه، نمی‌خواستم دلی را بشکنم.

عقل ملایم‌تر از پیش، پاسخ گفت: لطفاً بگذار من و منطق، صلاح انسان را، به او نشان دهیم. من، سوگند می‌خورم، به سعادت خواهد رسید.

خورشید، تاب نگریستن نداشت و خود را، ورای خاکستری ابر، پنهان ساخته بود. اشک‌های پناهگاه خورشید، بر قلب دریا و دستان ماسه می‌چکید. آری!



## ملاله

آوا اکبری

ایمیل نویسنده: [ahoobano@gmail.com](mailto:ahoobano@gmail.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۳ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۰

می‌گیرند، ملاعمر به ملاله اشاره می‌کند که همراه  
 زنانش به داخل خانه برود آن دو زن ملاله را به اتاق  
 می‌برند و ساعتی بعد ملاله را بزک شده آماده کرده‌اند.  
 اشک در چشمان سیاه ملاله موج‌زده است. دو زن از  
 اتاق بیرون می‌روند لحظاتی بعد در باز می‌شود و  
 ملاعمر فرتوت وارد اتاق می‌شود و رو به روی ملاله  
 می‌نشیند با لبخند شیطانی سر تا پای ملاله را نظر  
 می‌کند رو به ملاله می‌پرسد.

ملاعمر: چند سالته؟

ملاله لبانش همچون دستانش میلرزد، نگاهش را پایین  
 می‌اندازد سکوت می‌کند.

ناگهان کشیده محکمی به صورت ملاله می‌خورد که او  
 را به عقب پرت می‌کند ملاعمر فریاد می‌زند.

ملاعمر- وقتی شوهرت ازت سؤال می‌پرسه هراسان  
 جواب بده!

اشک از گوشه چشم‌های سیاه ملاله فرو می‌ریزد.

ملاله: ۱۱ سال!

تقدیم به زنان مظلوم افغان

ملاله روبنده را کنار می‌زند و اشک‌هایش را با گوشه  
 روبنده پاک می‌کند با استرس پشت سرش را نگاه  
 می‌کند، ارابه چوبی تکان، تکان می‌خورد و او را به  
 جلومی برد و ملاله دور و دورتر می‌شود از جمعیت  
 پشت سرش!

صدای شیون مادرش هنوز به گوش می‌رسد.

چرخ در چاله‌ای عمیق افتاده است.

قلوه سنگ‌ها از زیر چرخ ارابه در می‌روند و اسب پیر  
 ملاعمر ۸۰ ساله ناله کنان با شلاق به جلو هدایت  
 می‌شود.

ملاعمر با صدای زمخت مردانه‌اش بر سرملاله فریاد  
 می‌کشد که گاری را از پشت هل دهد.

ملاله با ترس و دست‌های کوچکش ارابه را هل می‌دهد  
 اسب شیهه می‌کشد و ملاعمر فریاد می‌زند و ملاله عرق  
 پیشانی و اشک چشمش در هم قاطی می‌شود بلاخره  
 چرخ ارابه از گودال در می‌آید.

هوا تاریک است که به خانه می‌رسند دو زن ملاعمر  
 به استقبال می‌آید و وسایل و جامدان کهنه را از او



## بساط دستفروشی

جلال مظاهری

ایمیل نویسنده: [irmazaheri@yahoo.com](mailto:irmazaheri@yahoo.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۹ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۴

می دانستم، امسال از عیدی که پدرم می گیرد، چیزی به من نمی ماسد. من از لیست کسانی که قرار بود بابا برایش لباس بخرد توسط مادر خط خورده بودم، یعنی دیگر من بزرگ شدم و باید خودم کار کنم، با پولم لباس بخرم. به همین خاطر مادر این کار را برایم پیدا کرد، چون می دانست مدرسه ها هفته آخر سال تق و لقند و بچه ها کمتر می روند مدرسه! با اینکه مدیر مدرسه خیلی تهدید می کرد و می گفت: "اگر کسی نیاد چنان می کنیم." اما می فهمیدم، خود این جماعت هم دلشان نمی خواهد ما هم بیاییم و به این بهانه مدرسه را تعطیل کنند و یک نفس راحتی بکشند و هر کدام می رفتند به سمت و سویی، بعد از تعطیلات انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و آن ها چیزی نمی گفتند، همه چیز به خیر و خوشی پایان می یافت.

مادرم این کار را برایم پیدا کرد و قرار بود من یک هفته کار کنم و دستمزدم را حمودی بدهد به او، مادر هم با

چشم هایم داشت سیاهی می رفت، همه چیز دور سرم تاب می خورد، هیچ صدایی را نمی شنیدم، نمی توانستم روی پاهایم بایستم. خیلی خسته شدم، از صبح یک ساندویچ فلافل خورده بودم، دلم ضعف می رفت، صدایم گرفته بود نای فریاد زدن نداشتم. دلم می خواست یک جا بنشینم یا حتی دراز بکشم و تا صبح شاید هم بیشتر بخوابم. از صبح که بساط را توی لین یک پهن کردیم، یک نفس داد زده بودم و یک پایم اینجا بود، یک پای دیگرم توی خانه حمودی و پیراهن و شلوار می آوردم، از طرفی چهار چشمی مواظب بودم کسی چیزی کش نبرد، باید خودم را سرپا نگه می داشتم، چشم هایم را مالیدیم و با دست زدم توی صورتم، شاید خواب و خستگی از سرم ببرد. امروز آخرین روز کارمه، فردا عیده، دیگر خبری از بساط پهن کردن نیست، اگر هم بود من دیگر نبودم، قرارم با حمودی همین بود، یک هفته کار کنم و امروز روز آخرشه!



بگذار، می فهمیدم نیاز به من دارد، توی این چند روز خودم را نشان دادم از جاسم برادرزاده اش زرنگ تر و فرزتر بودم، حواسم به بساطش بود؛ نگذاشتم کسی چیزی بردارد. با صدای که می زدم، مشتری ها را دور خودم جمع می کردم. سریع شلوار و پیراهن را توی پلاستیک سیاهی که پیدا کردم گذاشتم، بعد در جایی که هیچ کس فکرش را نمی کرد قایم کردم، وقتی خیالم راحت شد. چیزهای را که باید می بردم بغل کردم، از خانه زدم بیرون. دل تو دلم نبود، به چیزی که می خواستم رسیده بودم، اما مانده بودم که چطور به حمودی بگویم.

دنبال فرصت بودم که موضوع را با او در میان بگذارم، نمی دانستم قبول می کند یا نه؟ باید راضیش کنم. جاسم که رفت انبار چیزی بیاورد، دیدم موقعیت مناسبی است، برای لحظه ای سرمان خلوت شد. دو دل بودم چطور به او بگویم، این پا و اون پا کردم انگار حمودی متوجه حالت من شد و گفت: "چی شده؟ چیزی می خوای بگی؟" اول من من کردم دوباره حرفش را تکرار کرد، باید می گفتم تا جاسم نیامده، دل به دریا زدم گفتم: "یه شلوار لی و پیراهن آستین کوتاه تو انبار دیدم." گفت خب!

گفتم: "می خوام برش دارم! به جای دستمزدم."

گفت: "با مادرت قرار دیگه ای بستم."

گفتم: "من این ها رو می خوام!"

گفت: "اینا خیلی گرونه!"

گفتم: "اگر ندهی من هم کار نمی کنم!"

سلیقه خودش لباس عید برایم بگیرد، من هم باید می پوشیدم، دلم نمی خواست پیراهن و شلواوری که مادرم نمی دانم توی کدام قوطی عطاری گیر می آورد، که همیشه بزرگ و گشاد بود، بعد مجبورم می کرد که آنرا بپوشم، و تمام سال متلک و دست انداختن بچه ها را توی مدرسه تحمل کنم. می خواستم با سلیقه خودم لباسم را انتخاب کنم. باید کاری می کردم که دستمزدم را به خودم بدهد نمی دانسم چطور این کار را انجام بدهم.

روزهای اول خیلی سخت بود، باید ساعت ها می ایستادم روی پایم، حمودی گفته بود فقط مراقب باش کسی چیزی بر ندارد، من هم چهار چشمی مراقب بودم. بعد کم کم شروع کردم صدا زدن و لباس و شلوار را نشان مشتری دادند و سر قیمت چانه زدن، بعد راضی کردن و فروختن، برای خودم شدم یک پا فروشنده، جوری که حمودی می ایستاد و تماشا می کرد و کیف می کرد. به طور اتفاقی دیدمش! حمودی مرا فرستاده خانه اش که از انبار چند تا لباس و شلوار بیاورم. دنبال پیراهن هایی می گشتم که یک مرتبه لابلای لباس ها، چشمم به شلوار لی آبی و پیراهن آستین کوتاهی خورد که همیشه دلم می خواست، اما مادرم تا حالا برایم نخرید بود. خوب براندازش کردم به نظرم اندازم بود، ولی باید می پوشیدمش تا مطمئن شوم، پوشیدم؛ اندازه ام بود. انگار برای من دوخته باشند از خوشحالی می خواستم بال در بیاورم، به آنچه که می خواستم رسیدم باید با حمودی حرف بزنم و راضیش کنم. به جای دستمزدی که قرار بود به مادر بدهد، آن لباس و پیراهن را بردارم، نباید فرصت را از دست بدهم، هر طوری بود، باید حمودی را وادار کنم با خودم قرار



گفت: " جواب مادرتو چی بدم! "

گفتم: " اون با من! "

مانده بود میان دو راهی، که چه بگویم، چون بساط پهن کرده بود و نمی‌خواست مرا از دست بدهد، نمی‌توانست کسی را گیر بیاورد و دیده بود من از بچه برادرش جاسم زیر و زرنگ‌ترم.

گفت: " باشد، ولی جواب مادرتو خودت می‌دی؟ " با شنیدن این حرف می‌خواستم فریاد بزنم و خوشحالم را به همه اعلام کنم.

جاسم هم چشمش دنبالش بود. جاسم یک بار بهم گفت: " کجا قایمش کردی؟ خودم را زدم به کوچه علی چپ که منظورش را نمی‌فهمم، اما از این که نتوانسته بود آن را پیدا کند، خیلی خوشحال بودم.

از صبح شلوغ بود، جای سوزان انداختن نبود. جمعیت عین موج می‌آمد و می‌رفت، صداهایی که در فضا می‌پیچید و جماعت را به سوی خود می‌کشاند، حراج شد، حراج شد، جفتی ۱۰ تومان بیا بخر و ببر و نگاه‌ها می‌رفت سمت صدا و بعد جماعت هجوم می‌بردند. همه خود را آماده می‌کردند برای فردا، آخرین تلاش خود را می‌کردند، آنچه را که می‌خواهند پیدا کنند. مردم از کنار بساطها رد می‌شدند، نگاه می‌کردند، قیمت می‌پرسیدند و بعد امتحان می‌کردند. بچه‌ها با ذوق و شوقی که در چشمانشان موج می‌زد، می‌پوشیدند و مادرها اندازه می‌گرفتند، بعد چانه می‌زدند. مادر می‌گفت اندازه‌ت و کودک در حالی که از خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت به علامت رضایت سر تکان می‌داد، کودک با اشاره مادرلباس را در می‌آورد و مادر شروع می‌کرد به چانه زدن، کودک نگاه به مادر می‌کرد و

منتظر بود که می‌خرد یا نه! مادر نگاهی به کودک می‌انداخت و بعد از کیفش پول در می‌آورد و می‌خرید. حمودی لباس را در پلاستیک می‌گذاشت و در حالی که لبخند بر روی لب داشت به کودک که می‌خندید می‌گفت: " مبارکت باشد. "

کودک با شیرین زبانی می‌گفت: " خیلی ممنون. "

احساس کردم جاسم نیست، نگاهی به اطراف کردم، نبود. یک لحظه از غافل شدم، از صبح حواسم به جاسم بود. بعد از آن حرفی که زد و نتوانسته بود، پیدایش کند، مراقبش بودم. وقتی می‌رفت خانه حمودی لباس و یا چیز دیگری بیاورد من هم به یک بهانه‌ای دنبالش می‌رفتم. وقتی حمودی گفت من او را ندیدم، شکم بیشتر شد و به دستفروش‌های اطراف نگاه کردم. گفتم شاید رفته پیش بچه‌ها، اما آن جا هم نبود. بیشتر نگران شدم، این فکر به ذهنم خطور کرد نکنه رفته لباس و شلوارم رو برداشته و برده خانه خودشان، این فکر مثل خوره به جانم افتاد، باید خودم را می‌رساندم. اما نمی‌دانستم چطور، منتظر یک فرصت مناسب بودم، لعنت به این شانس، توی دقیقه آخر این اتفاق باید می‌افتاد. نباید این موقعیت را به جاسم می‌دادم که پیراهن و شلوار را که خیلی دوست داشتم بردارد. نگاه کردم حمودی داشت با مشتری چانه می‌زد و حواسش به من نبود، سریع زدم به چاک، دویدم. از لابه‌لای جمعیت رد شدم و به مردم تنه می‌زدم و تنها صدایشان را که فحش می‌دادند می‌شنیدم، برایم مهم نبود. شاید حمودی و جاسم دست به یکی کرده بودند، نمی‌توانستم باور کنم که این دو نفر با من این کار رو کرده باشند، برایشان این



با صدای حمودی یک مرتبه جا خوردم، با لهجه عربی گفت: "ای ناقلا کجا قایمیش کردی؟ عقل شیطون به این جا قد نمی‌داد، جاسم همه جا را گشته، ولی پیدایش نکرده بود.".

با حرف او خنده‌ام گرفت، بعد دوباره گفت: "مبارکت باشه". از توی صندوقش چند تا اسکناس در آورد و گفت: "این هم عیدیت." دوباره گفت: "سال دیگه می‌بینمت؟ یک پیراهن و شلوار خوب برات میارم".

همان طور که می‌رفت گفت: "نگران نباش برای جاسم یه پیراهن و شلوار گیر آوردم". نمی‌دانستم چه بگویم، فقط احساس می‌کردم، پولی که حمودی بهم داد، با تمام پول‌هایی که تا به حال گرفته بودم، خیلی فرق داشت.

همه زحمت کشیده بودم، توی این فکر و خیال بودم، که خودم رو جلو خانه حمودی دیدم، جاسم داشت از خانه بیرون می‌آمد. خوب به موقع گیرش آوردم، توی دستش پلاستیک سیاهی بود، عین پلاستیکی که شلوار و پیراهنم را داخلش گذاشته بودم، لعنتی چطور پیدایش کرده بود، سر بزنگاه گیرش انداختم، نباید بگذارم در برود، مچش را گرفته بودم، احساس خوشحالی می‌کردم. جاسم وقتی مرا دید جا خورد، غافلگیر شده، زبانش بند آمده بود، انگار انتظار مرا نداشت. می‌خواست چیزی بگوید که سریع کیسه پلاستیک را از دستش قاپیدم و داخلش را نگاه کردم، باورم نشد، یک مرتبه انگار دنیا روی سرم خراب شده باشد، فرو ریختم، پایم سست شد، می‌خواستم زمین بخورم، دوباره توی پلاستیک رو نگاه کردم، پیراهن و شلوار نبود، چیز دیگری بود. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند. بخصوص وقتی جاسم گفت: "برات نون و پنیر آورده بودم که بخوری!" "خشکم زد، نمی‌دانستم چه عکس العملی باید نشان دهم، شرمنده بودم می‌خواستم از خجالت آب شوم.

جمعیت داشت کم می‌شد، خیلی‌ها بساطشان را جمع کرده بودند. کارگرهای شهرداری داشتند از بالای لین یک جارو می‌کردند و پایین می‌آمدند، این نشان می‌داد که باید بساط‌ها را جمع کنیم. چیزی از لباس‌ها نمانده بود، چهره حمودی نشان می‌داد راضی ست و خوب کاسبی کرده، همه چیز را جمع کردیم و توی پلاستیک‌های بزرگ جا دادیم، حمودی پول‌ها رو داشت دسته می‌کرد و توی صندوق فلزی جا می‌داد.

## طلوع

ترنم زمانی

ایمیل نویسنده: [zmanytrnm87@gmail.com](mailto:zmanytrnm87@gmail.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۱

مورد علاقه‌اش به آرامی در حال اجرا است. چشمانش روی خط بین مه و دریا قفل شدند و لبخندش عمیق‌تر شد. پرتوهای نور به آرامی متولد شدند و او آهسته از میان لب‌های خشک شده‌اش زمزمه کرد:

- چقدر زیباست!

دنیا در حال تولد دوباره بود و او تنها به خورشیدی فکر می‌کرد که پیش چشمانش برای هزارمین بار متوالی، طلوع می‌کرد. زیبایی طلوع، قلبش را جلا می‌داد و مغزش... انگار از کار افتاده بود. البته، همان بهتر. در این لحظه‌ی زیبا، مغزها را باید دور میریخت؛ انسان‌ها باید یاد می‌گرفتند که با قلب‌ها زندگی کنند.

درست مانند همان دنیای رها شده‌ای که... در سپیده‌دم زندگی می‌کرد.

چشمانش را بست و دم عمیقی گرفت. هنوز هم بعد از چندین سال برای این صحنه بی‌تاب بود. دستان

مانند تمام سال‌هایی که به آسمان چشم دوخته بود، آن شب هم، به آسمان نگاه می‌کرد. به آسمانی که از جایی به بعد، به دریا می‌خورد و در آب‌های ساکن حل می‌شد. صندلی گهواره‌ای مانند موج‌های بی‌جان دریا عقب و جلو می‌رفت و او لبخند می‌زد.

میان دنیایی که در خواب فرو رفته بود، بیدار ماندن چیز هیجان‌انگیزی به نظر می‌رسید. انگار چیزهایی را می‌دید که یک مملکت عظیم نمی‌توانستند ببینند؛ حتی اگر آن چیزها، به بی‌اهمیتی کم‌رنگ شدن ستاره‌ها باشند.

دلش می‌خواست او تنها کسی باشد که اهمیت می‌دهد. به هر ستاره‌ی عظیمی که در خفا می‌مرد، به هر برگ پائیزه‌ای که در سکوت برای ثانیه‌های پایانی عمرش اشک میریخت و به دنیایی که به راستی رها شده بود.

نوری که نرم نرمک از افق می‌آمد، حواسش را باری دیگر به خود معطوف کرد و یادآور شد که سکانس

چروک شده‌اش را آرام روی صورتش کشید و از صندلی بلند شد. آخرین نگاهش را به منظره‌ی دریا نشانه رفت و گفت:

- نمی‌تونم برای طلوع فردا صبر کنم.

و این جا بود که آرزو می‌کرد کاش او شازده کوچولو بود. شازده کوچولویی که تنها با کمی تکان دادن صندلی‌اش، می‌توانست طلوع و غروب را بارها و بارها ببیند. همان شازده کوچولوی دوس‌داشتنی‌ای که دنیای خودش را فتح کرده بود. شازده کوچولویی که هیچ‌کس نمی‌توانست جایش را بگیرد، شازده کوچولویی که در کنار گل سرخش، در آسمان غروب کرد.



ماهنامه ادبیات متعهد



## مرا ببین! من زنده‌ام و هزاران آرزوی زیبا دارم

مینا عزیز جمشیدی

ایمیل نویسنده: [aziz.jamshidi.mina@gmail.com](mailto:aziz.jamshidi.mina@gmail.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۲

می کشید و برای خنداندن دیگران با نیش و کنایه و متلک انداختن سربه‌سر او می‌گذاشت و گوشش به هیچ اعتراض و تمنایی بدهکار نبود.

پیش‌ترها حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفت اما رفته‌رفته شوخی‌هایش حالت آزاردهنده‌ای یافته بود و بدتر از همه باعث شده بود بعضی‌ها هم شوخ طبعی‌شان گل کند و این بیشتر آزرده‌اش می‌کرد.

اوایل با کوچکترین اعتراضی ماه‌ها قهر می‌کرد و به تازگی دیرکردن‌های شبانه را نیز به رفتارهای تنبیهی و مقابله جویانه‌ی خویش افزوده بود

آن شب بعد از رفتن مهمان‌ها دلشکسته روبه‌او کرد تا علت واقعی این بی‌حرمتی‌ها را بپرسد، در حالی‌که نگاهشان درهم گره خورده بود ناگهان حس کرد هیچ تعلق خاطری به او ندارد و ذهنش خالی شد، چیزی برای توضیح و توجیه وجود نداشت...!

سرک کشید، محوطه در تاریکی غلیظی به خواب رفته بود، به‌زحمت می‌شد در کورسوی تک‌وتوک چراغِ لابلائی درختان، سایه‌ها را تشخیص داد و هیچ صدایی جز خش‌خش برگ‌ها به گوش نمی‌رسید.

نگاهی به چهره‌ی معصوم کودک خفته در آغوش انداخت و سیل عشق برای دقایقی به همه‌ی افکار ناخوشایند پایان داد. به آرامی کودک را در رختخواب گذاشت و پای پنجره برگشت.

تاریکی و سکوت عرصه مناسبی برای ظهور افکار آشفته بود خاطرات درهم تنیده ناخواسته از اعماق روحش بالا می‌آمد و در ذهنش جان گرفت با یادآوری حرف‌های او و خنده‌های تمسخرآمیز جمع، اشک در چشمانش جوشید.

تا چشمش به دو نفر می‌افتاد بذله‌گویی‌ش گل می‌کرد، موضوع صحبت هرچه بود به شکلی پای او را وسط



دیوار افزود، شامت رو می خوردی، می خوابیدی، بی خود  
منتظر شدی...

خون به شقیق‌هایش دوید و گوش‌هایش گُر گرفت،  
دلش می‌خواست با همه‌ی توانش فریاد بزند، یک تکه  
نان خالی بود که سرش‌ب دادم بچه خورد، منتظر یک  
لقمه نان بودم...

به تجربه می‌دانست نگاه تمسخرآلودی که بر صورتش  
زل‌زده، منتظر است تا با کوچکت‌ترین سخنی رنگ خشم  
بگیرد...

یاد چهره‌ی معصوم فرشته‌ی خفته‌اش افتاد، سرش را  
پایین انداخت و درحالی‌که سفره‌ی خالی را به  
آشپزخانه می‌برد ندایی از اعماق وجودش نغمه‌ی  
جدایی و بی‌نیازی سرداد و ذهنش برای حل مشکل  
نان به تکاپو پرداخت...

تا لحظه‌ای که او صورتش را بگردانید در چشمان  
تحقیرآمیز بیگانه‌اش زل زد و احساس لذت‌بخشی  
وجودش را فرا گرفت...

صدای کلاغی در سکوت شب طنین انداخت و او را که  
با چشم باز در زمانی دیگر سیر می‌کرد از جا پرانید  
چیزی به نیمه‌شب نمانده بود...

کودک با لبخندی بربل آرام خفته بود، گوش به صدای  
برگ‌ها، جستجو در میان سایه‌ها را از سرگرفت و دوباره  
در خود فرو رفت...

دیشب که چیزی نگفتم، همه چیز عادی بود و دلیلی  
برای دلخوری احتمالی وجود نداشت، صبح مثل  
همیشه بدرقه‌اش کرده بود، او نیز سری تکان داده و  
رفته‌بود، بدون خداحافظی، مثل همیشه...

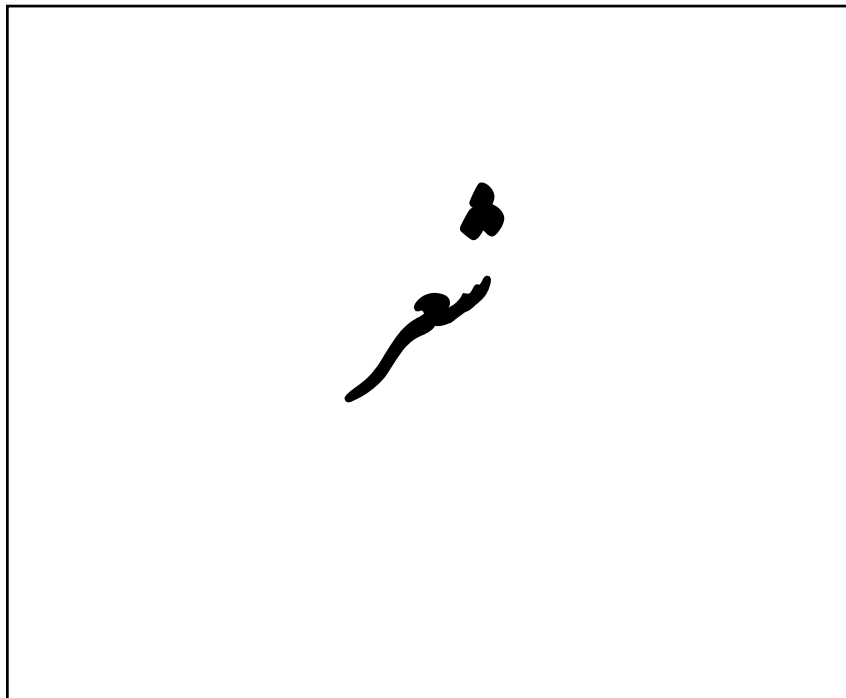
آه بلندی کشید، یاد آرزوهایش افتاد و انتظارتی که  
همواره نادیده گرفته می‌شد، دلش برای آن دختری هر  
روز بیشتر از قبل درون وجودش گم می‌شد سوخت...

صدای چرخش کلید، رشته‌ی افکارآشفته‌اش را  
گسیخت، دستی به سر و رویش کشید و شتابان  
خودش را پای در رسانید و سلام کرد.

درحالی‌که کفش‌هایش را با پشت پا در می‌آورد بدون  
آنکه نگاهش کند، در پاسخ گفت: خوابیدی؟!

- منتظرت بودم و نگاهش عجولانه روی دست‌های  
خالی او سُر خورد و بریده بریده گفت: خیلی دیر  
کردی، نگران شدم...

- پوزخندی زد و گفت: نگران!! مگه بچه‌ام، با دوستان  
رفتیم شام و یه دوری زدیم و با نگاهی به سفره‌ی کنار





## تنها من

مرجان رزمی

ایمیل نویسنده: [mar.razmi@gmail.com](mailto:mar.razmi@gmail.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۲



در من به تنهایی

هزار قبیله

هزار رود

هزار دریا

هزار کوه

هزار آسمان

و هزار کهکشان جاری است

که نه مرا در خود می کشند

و نه رهایم می کنند

و من قرن هست که سرگردان در خویشم



## زنم من

مینا عزیزجمشیدی

ایمیل نویسنده: [aziz.jamshidi.mina@gmail.com](mailto:aziz.jamshidi.mina@gmail.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۲ – تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۲

زنم من

دخترم من

مادرم من

همسرم من

جهان را بی توقع یاورم من

من آن عشقم که در وصفم

سروده شاعران اشعار طولانی

منم شیرین

منم گردآفرید پهلوان

آن قهرمان نامی ایران

فرنگیسم، منم رزم‌آور توران

منم عشق سیاوس

مادر کیخسرو نامی



نگارم من، منم آن شیربانویی

که روشن بود چشمان کوراوغلی

از من و عشقم

منم هاجر، مهین بانوی همرمز نبی

منم پروین

منم سیمین

منم نسرین

به هرنامی که می‌خوانی و می‌دانی مرا، سوگند

مرا آن‌گونه که هستم بین

مرا آن‌گونه که هستم پذیرا باش

ترا من باتمام کاستی‌هایت پذیرفتم

من این یوغ‌گران ماورایی را نمی‌خواهم

من انسانم

به روزی که زمین زیرپای من چنین سست است

شعار آن بهشت زیر پایم را نمی‌خواهم

ترا آزاد می‌خوام

ترا دلشاد می‌خواهم

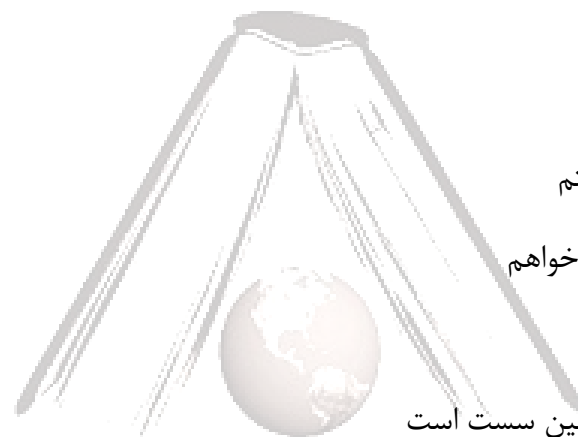
مرا آزاد و خندان خواه

برایم حق بودن

بودنی آزاد قائل باش

و باور کن

زمانی شاد خواهی بود



شعرهای ادبیات متعهد



که من را در کنار خود  
نه در رویا  
همین جا و همین اکنون  
نه در جایی فراسوی زمان حال  
چو انسانی همانند خودت دانی  
من و تو پایه‌های زندگی هستیم  
کجا دیدی درختی خوش بروبالا  
به روی ریشه‌هایی سست؟  
برای زندگی در یک جهان نو  
جهانی شاد  
جهانی خرم و آباد  
بیا از مرزهای گفته‌های خوب  
و اعمال نه‌چندان خوش  
به‌سوی واقعیت گام برداریم  
نه روزی را بنامم کن  
نه حقی را بگیر از من



FRAN ZISKERKA

